



سعید برآبادی؛ این تکه از گزارش را نه به عنوان مقدمه یا به قول مطبوعاتی‌ها «لید»، بلکه به عنوان یک حاشیه‌نویسی بر این گزارش بخوانید؛ چراکه نه مرتبط با گزارش است و نه در محتوای آن تغییری ایجاد می‌کند. هدف از نوشتن آن هم مختصر به این است که بگوییم خواننده این صفحه قرار است چه بخواند. این گزارشی است از یک راهپیمایی چهارساعته که از ساعت هفت تا ۱۱ شنبه‌شب در حد فاصل چهارراه ولیعصر تا میدان راه‌آهن اتفاق افتاد. برنامه این بود برویم سراغ کدایان و متکدیانی که در اصلی‌ترین خیابان شهر، هر روز و هر ساعت می‌بینیم‌شان؛ اما کمتر توجهی به آنها داریم. دلپیش هم ساده بود؛ به نظر می‌رسد آنها خیلی هم اهل دروغ و دغل نباشند، به نظر می‌رسد این زمستان، آنها را هم آن‌قدر تحت فشار گذاشته که مجبور هستند برای سیرکردن شکم‌شان، دست جلوی دیگران دراز کنند. این گزارش اما برای سوگواری و دلسوزی نوشته نشده، تنها قرار است از دریچه آن، با واقعیت فقری روبه‌رو شویم که حالا کاملا از زیر پوست شهر بیرون زده و در حال خودنمایی است.



برده اول؛ گشنه

چهارراه ولیعصر شلوغ‌تر از همیشه. مردم از ترس سرما، زودتر آمده‌اند دوردورشان را بکنند و برگردند توی خانه. یک ضلع از چهارراه در قرق گشت ارشاد است، آن سه ضلع دیگر، دست‌فروش‌ها ردیف به ردیف ایستاده‌اند و دست‌هایشان را به هم می‌مالند و جنس‌شان را داد می‌زنند. کنار رندفروش‌ها و آنهایی که خنزرپنژ بدل می‌فروشند، مردی کرج‌کرده و سرش پایین است، با لنگ دستش را تا آرنج بسته و از لای موهای سر و صورتش نمی‌شود تشخیص داد چرت می‌زند یا خمار است. وقتی چشم در چشم کسی می‌شود، تکانی می‌خورد و دست بسته‌اش را سمت او می‌آورد؛ «به هزار تومنی بده، گشنه». همه ما یاد گرفته‌ایم که به این آدم‌ها کمک نکنیم، به ما زنه‌ار زده‌اند: «پول بهش ندی‌ها، میده خرج عملش، نفرین مادرش می‌مونه پشت سرت»، سقلمه زده‌اند بهمان که «نگاش کن، مردک عاطل باطل، معلوم نیست واسه چی زنده است. اینا رو این‌طور نبین‌ها، میلیونی درآسند دارن، اونم از جیب ما». پیرمرد اما داغان‌تر از این حرف‌هاست. لنگی که به دست بسته در تابش نور بی‌رمق چراغ‌های خیابان هنوز خیس از خون است. صدایش از لای سیبیل‌های بلند و زردش نمی‌آید. هزاری را که می‌بیند، از جا جست می‌زند که پول را بپذاید؛ اما می‌افتد و نقش زمین می‌شود. اتفاق خاصی نمی‌افتد، فقط ازدحام روبه‌روی بساط خنزرپنژفروشی یک قدم عقب می‌کشند و باز غرق خرید می‌شوند. مأمور سر چهارراه می‌پرد و دستش را می‌گیرد و تکیه‌اش می‌دهد به دیوار: «از عصر که من شیفتم همین‌جاست، حواسم بهمش بود. حالش خوب نیست.» و لنگ را از روی دستش بالا می‌زند. معلوم می‌شود که اشتباهه تزریق کرده و روی ساعد دستش جایی وسط رگ‌ها برآماسیده شده: «اینا رو دکترا قبول نمی‌کنن. اورژانس هم که نمی‌شه بردشون چون کسی نیست بیاد دنبالشون». پیرمرد دستش را تکان می‌دهد؛ یعنی که چیزی نیست. پول را می‌قايد و آرام بلند می‌شود، لُخ‌لُخی می‌کند یا گیوه‌هایی که به پا دارد و می‌رود سمت تقاطع طالقانی؛ یا می‌خواهد بربری بخرد یا می‌خواهد اشتباهش را اصلاح کند.



برده دوم؛ خجالت

چشم‌هایش تراخمی است و مدام پلک می‌زند. دستش روی شانه یک پسرچه کوچک است. پسرچه سبیدی در دست دارد و پیرمرد می‌خواند. یک ترانه قدیمی از «سیمیا بینا» را روانه جنوب خیابان ولیعصر می‌کند و با تمام‌شدن ترانه به مردم می‌گوید که نه معتاد است، نه گدا و وضع زندگی، کارش را به اینجا کشاده: «آقایون و خانم‌ها، یه کمکی به این جوون بکنید،



مراقب آبروی ما باشید که آبروی ما، آبروی شماست». با همین لفظ‌قلمی که در زبان دارد، یکی دو جمله هم از علی (ع) می‌گوید و هوهو می‌کشد. برخلاف درویش‌های قدیم؛ اما نه خبری از کشکول هست و نه تبریز؛ اما کلاه سبزی را به سرگذاشته و با متانت حوالی تقاطع مدرس قدم می‌زند: «روزی‌رسون خداست، شما وسیله باش برادر، شما غیرت کن». مردم کمکش می‌کنند، می‌شاناسندش. آدم بدی نبوده و نیست، در یکی از همین کوچه‌های منتهی به کارگر جنوبی، خانه‌ای اجاره کرده ۱۲، ۱۳ سال پیش. شغلش خطاطی بوده اما تراخم چشم، کارش را به اینجا کشانده: «نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت.» سه پسر دارد و یک دختر. زنش هم چند سالی است که به سرای باقی رفته: «آبرو رفتنی نیست، آبرو بخشیدنی است. من از روی خوشم این کار رو نمی‌کنم، من دست پیش کسی دراز نمی‌کنم، همت شما باید بلند باشه، باید برای رفغ پول دست به جیب بشی. منم همین‌قد که خرج امشب خونهام دربیاد، می‌رم، اهل زیادخوردن نیستم، علی یارت باشه.» بچه اما سربه‌زیر است و خجالتی. گونه‌هایش از سرما و حیا سرخ شده و کیره بسته. کلاس سوم ابتدایی است؛ اما نه در مدرسه‌ای در همین حوالی. می‌رود سمت خیابان مخصوصه که کسی شناسدش: «چرا به بار شد، یکی از بچه‌ها با باباش اومده بود منبریه لباس بخره ما رو دیده». «خجالت کشیدی؟» «اولش آره، بعدش نه. تو مدرسه بهم گفت که منو دیده، گفتم من خونهام اونجا نیست». پیرمرد این مکالمه را می‌شنود اما به رم نمی‌آورد، با این همه وقتی می‌خواهد دوباره صدایش را بلند کند و شعر بخواند، صدا آن صدا نیست، می‌لرزد.



برده سوم؛ آشغال مرغ

زنی با لباس‌های پاره، دم مغازه مرغ‌فروشی ایستاد. کیسه گونی سفیدرنگی را که روی دوشش بود به زحمت زمین گذاشت و رفت سمت سطل زباله چسبیده به جوی خیابان. با دقت محتویاتش را وارسی کرد و بعد سر کرد داخل مغازه که «آقا، پوست مرغ می‌خوام!» مغازه‌دار چاقوی بلندش را از دل گویشت‌ها بیرون کشید و با بال لباسش پاک کرد: «ندارم، برود رو کارت». در تابش نور چراغ‌های مغازه صورت زن پیدا شد، دختر درشت‌اندامی بود با صورت سرخ‌شده از سرما و سیبیل‌های سیاه بالای لبش. سخماجت کرد: «چی ازت کم می‌شه؟ یه ذره پوست مرغ دیکه». و قصاب از آن طرف دخل آمد این طرف: «برو اینجا وانستا، اون دستای کنیفت رو هم به مغازه زنن، مگه همین الان تو آشغالان نبودی.» خریداری که منتظر بود تا گویشتش خرد شود، آمد وسط کلام‌شان: «آدم نباید حقوقش رو به زنش بگه آقاجان، زنا اگه بدونن چقدر حقوق می‌گیری می‌خوان تا قرون آخرش رو خرج کنن». گویشتش ۳۰۰هزار تومان شده بود، با خجالت از اینکه ۵۰ تومان کم دارد، ناپلیم گوشت را برداشت و قول داد که زود کسری پولش را بدهد بچه‌اش بیاورد و رفت. زن هنوز دم در قصابی ایستاده بود و خفتش کرد: «سبصد گوشت خریدی، اون دینه‌هاش رو بده به من». مرد نشنید یا نخواست بشنود و راهش را کشید به سمت منبریه. پسریدم، «یه ذره پوست مرغ که چیزی نیست، چرا ندادی بهش؟» قصاب به حالت نزاری جوابی را داد: «این کار هر شبشه آقا جان. اگه عادتش بنده دیکه خدا رو هم بنده نیست.» زن داد زد: «من که هر شب نیمای اینجا، اما اگه بیام هم مگه تو چند بار تو هفته بهم آشغال مرغ می‌دی؟» قصاب سطلش را از پشت دخل بیرون کشید. سطل جز شیرابه خون و خرده دل و جگر مرغ هیچ نداشت: «ندارم، ندارم، ندارم. باید به همه هم جواب بدم، مگه یکی دو تا از اینا هست. اینا کارشون همینه. میان کردن کج می‌کنن تا جنس مفت بیرن، بعدش شاخ می‌شن.» خواستم بگویم «حالا به آشغال مرغ این حرفا رو نداره» که دیدم زن رفته است. اعصاب قصاب به هم ریخته بود. داشت با ساطور بلندش، قلم‌های کاو را از حرص تکه‌تکه می‌کرد.

زاویه



پرسه چندساعته خبرنگار «شرق» در خیابان ولیعصر (عج)

شبِ فقیرِ تهران



برده چهارم؛ کمک

«اگه جلوی مهدیه واستی بی‌خبر و برکت نمی‌زارنت، اینجا آدم‌اش باصفان. یه لقمه خودشون می‌خورن، یسه لقمه‌ام می‌ذارن دهن فقیرِ فقرا. فرقی هم نمی‌کنه کی باشی و از کجا اومده باشی. نذری نفر اول بهت نرسید، نذری نفر چهارم پنجم بهت می‌رسه که». اسمش عباس بود مرد دیبلاق و پلندی که به زحمت سرش را خم می‌کرد. نسخه‌ای به دست داشت که نشان می‌داد از یک بیماری رنج می‌برد و دواهایش گران است: «کی باورش می‌شه آقا جان؟ من از صبح تا شب اینو دست می‌گیرم و وامیستم همین‌جا. با یکم بالاتر دم شیرینی لادن. کسی باورش نمی‌شه. این قرض رو ببین، نوزده هزار تومنه. نخورم، موجی می‌شم. اما کی باورش می‌شه». از بروجن به تهران آمده. برای کارگری و یک مدتی هم در قالیشویی مشغول به کار بوده اما آب و رطوبت کار خودش را کرده و حالش به هم خورده. برده‌اندش بیمارستان و دکتر رماپتسم حاد را تشخیص داده و نسخه استراحت مطلق تجویز کرده. رعایت نکرده، باز از فردا پارو به دست گرفته به لکه‌گیری فرش‌های مردم. بالاخره عبد ۹۵، صاحب قالیشویی پیدایش می‌کند، از هوش رفته، افتاده روی فرش‌ها و شیر آب هم باز… «از درمونگاه که برگشتم، گفتم به سلامت. به ۵۰ تومنی گذاشت کف دستم و گفتم بی‌حساب؟ گفتم بعله و گفتم به سلامت». به بچه‌هایش نگفته. هنوز فکر می‌کنند که تمام روز قالیشویی کار می‌کند و وقتی که کار نباشد، همان‌جا می‌ماند و ریشه می‌زند یا رفو می‌کند. نمی‌گوید خانه و زندگی‌اش کجاست اما احتمالا آن‌قدر دور است که شام‌نخورده نمی‌تواند برگردد. روزی ۱۰ هزار و گاهی هم ۲۰ تومنی درمی‌آورد و با حقوقی که زینش از خیاطی می‌گیرد، چرخ زندگی‌شان را می‌چرخاند حتی اگر جوبی لای آن رفته باشد.



برده آخر؛ ساعت چنده؟

بی‌آرتی که می‌رسد به ایستگاه یابانی جمعیت داخل پارک راه‌آهن چندبرابر می‌شود. مردهای سبک‌رخی، مردهای معتاد، آدم‌هایی که یک چورهایی مشکوک هستند ویا پرسه‌های الکی، توجه مأموران را هم جلب می‌کنند. بساط خنزرپنژی‌ها پهن است، چیزهای عجیب و غریب می‌فروشند. فلافلای‌های آن طرف هم شلوغ می‌شوند، قهوه‌چی‌ها، روی سمپاور بزرگ، قوری‌ها را قطار می‌کنند، خیلی‌ها آمده‌اند چیزی بفروشند، تک‌توک هم خریدار هستند: «این کفشای خودم بوده، برام از چاپهار آوردن، با نازمد تا حالا، نو نونه». «رادوی ترازنستوری، مخصوص کنار رختخواب. همه موجا رو داره». «مس و روح فروشی داری خریدارم، نه داداش، نقره کار ما نیست این زفت شب، فقط مس و روح». مرد‌ها می‌روند توی پارک و شروع می‌کنند به جرخ‌زدن. گداه‌ها مگوشه‌وکنار، دستمال‌یزدی پهن می‌کنند و مشغول می‌شوند، همه باید چیزی دربیاورند، یکی، دو اسکناس سبز برای امشب، چندتا؟ روز از روزی، از نو: «آقا ساعت چنده؟»، «زندیک دهه»، «پس چرا این‌قدر سوز داره هوا. گفته‌بودن گرم می‌شه. اورکت نمی‌خوای؟ فقط یکم زدگی داره زیر بغلش، بیا به قیمت خوب می‌دم‌ها، ده تومن!» چشم‌هایش به خریدار نیست، بیشتر به راست و چپ حرکت می‌کند. انگار می‌منتظر کسی است؛ کسی که بیاید و این سیم‌کشی به‌هم‌ریخته در رگ‌هایش را سروسامانی بدهد، کسی که بیاید و این سرما را با جنس خوب، از تنش بیرون کند اما دیر کرد: «آقا الان ساعت چنده؟» «هنوز ده نشده»، «نشده؟ آره البته زمستونه، شیا اندازه روده آدمیزاد کش می‌آد. ولی خیلی شده‌ها، من از چهار صبح بیرونم، الان شده چند ساعت؟ صدساعت! اونم توی این سرما». فیشش می‌آید سمشش: «مملی، بریم سمت خاوران؟» «نه بابا، چه فایده!» «بریم غذا بخوریم، تنی بشوریم، جای گرم بخواهیم، مینک امشب سرده‌ها»، «من نیمای، کار دارم، می‌خوام بروم پیش مرضیه، شمام نرو، جا نیست اونجا، معلوم نیست شاید یه وقت طلبکارا دیدی». می‌نشینند کنار هم، چند دقیقه بقاء، بیت حلبی روشن می‌شود و آدم‌های انگشت‌شماری توی پارک می‌مانند. هر چه کارتن پیدا کرده‌اند را از توی گونی‌های گنار دستشان می‌ریزند توی آتش. مرد با چشم‌های خمار این‌ور و آن‌ور را دید می‌زند: «پس کجاس»، چرا نبودم، ساعت چنده؟»

آی آدم‌ها…



سیدحسن موسوی چلک*

یکی از واقعیت‌هایی که امروز در جامعه با آن مواجهیم، این است که برنامه‌های اقتصادی دولت درمجموع نتوانسته آثارش را روی شاخص‌های اقتصادی و وضعیت معاش مردم جامعه آن‌گونه که بایسته و شایسته است، بگذارد. دلایل متعددی برای این عدم توفیق وجود دارد اما مسئله اینجاست که گناه آن را نمی‌توان پای دولت فعلی یا دولت‌های قبل گذاشت، بلکه به‌نوعی ما با پدیده‌ای مواجهیم– که اگر نامش را فقر بگذاریم– عوامل شکل‌دهنده مختلف و گوناگونی دارد.

اگر امروز افراد زیادی از جامعه تحت پوشش سازمان‌های دولتی حمایت‌کننده هستند، نشان از این واقعیت است که گروه گسترده‌ای از جامعه ما حتی در معاش حداقلی خود با مشکل مواجهند؛ مسئله‌ای که از یک‌سو به بزرگ‌شدن سازمان‌های حمایت‌کننده منجر شده و از سوی دیگر، باعث شده شاهد فقرا و متکدیان فراوانی در کوچه و خیابان باشیم.

یکی از دلایل شیوع این پدیده بی‌شک دولت‌ها هستند اما بخش دیگر آن مربوط به کاسته‌شدن از سرمایه‌های اجتماعی ماست. اگر در گذشته، گونی اول برنج‌های خرمن‌گویی‌شده به فقرا و نیازمندان محله می‌رسید، امروز خبری از چنین توجهی به مسائل اجتماعی نزدیک و شهروندان و هم‌محله‌ای‌ها وجود ندارد. دیگر همچون دیروز در جامعه امروز شاهد فرایبری توجه به مردم نیستیم. رشد درصد شهرنشینی کشور از ۳۰ درصد به ۷۰ درصد، حس مسئولیت‌پذیری را در میان ما آدم‌های جامعه کم‌تروک‌تر کرده تا آنجا که کمتر پیش می‌آید به فکر دیگران هم باشیم.

بر این اساس است که فقر در دو شکل نمود پیدا می‌کند: فقر عمیق که گسترده و ریشه‌دار است و مدیریت آن در سطح جامعه کار بسیار مشکلی است و فقر خرد که نشان‌دهنده مشکلات فردی در برطرف‌کردن نیازهای آنی است. در این میان، نباید این مسئله را نادیده گرفت که ما در شرایطی قرار داریم که دولت با وجود سال‌ها تحریم و انواع فشارهای اقتصادی و سیاسی توانسته با کنترل نرخ تورم، ثبات حداقلی را به خانواده‌های اقشار مختلف داده و کمک کند آدم‌ها از نوعی آرامش روانی در برخورد با مسائل اقتصادی خود برخوردار شوند.

شاید اگر به این مورد، تلاش برای بازتوزیع درست منابع پس از هذفنمندی یارانه‌ها و ایجاد یک نظام رفاهی و تأمین اجتماعی سیستم‌اتیک و مبتنی بر توزیع عادلانه خدماتی مانند بهداشت، آموزش، اشتغال و مسکن نیز اضافه می‌شد، فقر تا به این اندازه در کوچه و خیابان شهر رخ نمی‌نمود و فریاد آی آدم‌ها به گوش نمی‌رسید. علاوه بر همه اینها، پادمان نرود ما داریم درساره جامعه‌ای سخن می‌گوییم که جنگ هشت‌ساله تحمیلی را پشت سرگذاشته است. طبیعی است عوارض چنین جنگی هنوز زنده باشد و در سازوکار اداره کشور نقش تلخ خود را ایفا کنند. استفاده از ترکیب اقتصاد مقاومتی در بیانات رهبری هم اشاره‌ای به این موضوع دارد که عوارض جنگ هنوز به ما این فرصت را نداده که به سطح توقعات‌مان از عدالت اجتماعی و خالی‌شدن جامعه از چهره فقر نزدیک شویم. بازسازی هنوز ادامه دارد و هزینه‌بر است؛ جنگ تا تمام محرومیت‌هایش اگرچه به پایان رسیده اما تا رسیدن به عدالت اجتماعی، این سرمایه‌های اجتماعی هستند که می‌توانند بازوی ما در ریشه‌کنی فقر باشند.

***رئیس انجمن مددکاری ایران**

دریچه

مهر دولت مهرپرو، پرکشید؛ برند تنها شد

یک طالع «برند» را این‌طور رقم زدند که ۹۵ هزار واحد مسکونی در فاصله ۱۰ سال، مُهر مهر دولت مهرپرو باشد بر پیشانی این شهر اما ۲۵ سال گذشته فقط ۲۵ هزار واحد از این رقم تحویل صاحبانش شده. باقی کجاست؟ باقی خاک است و خاک… شهر جدید برند را می‌شود با یک چاقوی میوه‌خوری دو قاچ کرد؛ دو قاچ مجزاً. قاچ اول؛ فازهای صفر، یک و دو هستند که از خاطره قدیم این شهر باقی مانده‌اند و فازهای بعدی، حاصل ساخت‌وساز انبوه مسکن مهر؛ فازهای ۵، ۴، ۳ و ۶ که عجاتلا دور یک محور اصلی به اسم خیابان چهارباندِه شکل گرفته‌اند. در اطراف اما تا چشم کار می‌کند بیابان است و بیابان. مردم به نقاطی مجهول اشاره می‌کنند و می‌گویند باقی ساختمان‌ها، قرار بوده آنجا ساخته شود و حالا هم که «کلا قضیه مسکن مهر، مالید و رفت پی کارش.»

دو در دو طرف خیابان چهارباندِه تابلوهای چند شرکت خودنمایی می‌کنند، شرکت انبوه‌سازی کیسون، هسا و کوزو خارجی هستند و نیلگون و آدرگون ایرانی‌شده آنها. کارگران مشغول کارند و مردم با چشم‌های نگران به آنها خیره شده‌اند: «وعده تحویل اردیبهشت چی شد؟ مگر قرار نبود هفت ماه قبل تمام واحدا را تحویل دهند؟ آمدند و گفتند حداقل ۳۳ هزار واحد را آماده می‌کنیم، کو پس؟ آذرها هم تمام شد، هیچ‌کس نمی‌پرسد مردم باید سر سیاه زمستان کجا زندگی کنند». این حرف‌های محمد رفاهی است، کارگر بازنشسته‌ای که سال ۸۹ برای مسکن مهر ثبت‌نام کرده و هنوز واحدی را تحویل نگرفته است. «بیک روز می‌گویند داریم شیرآلات نصب می‌کنیم، یک روز می‌گویند فقط نازک‌کاری مانده، خلاصه هرروز چیزی می‌گویند. اگر بانک مسکن دارد بر این شرکت‌ها نظارت می‌کند این نظارت کجاست؟ کدام‌یک از کارمندان بانک مسکن یا وزارت مسکن آمده‌اند این خانه‌ها را از نزدیک ببینند؟ می‌دانید که حتی کاشی‌هایشان قابل استفاده نیست؟»

سه کله‌گزاری زیاد است اما همه می‌دانند که چاره‌ای هم ندارند. اگر بخواهند کمی یا سست کنند و تعلق داشته باشند دلال‌ها وارد می‌شوند و گلوگاه را تصرف می‌کنند: «الان هم مشکل دلال‌ها هستند اما نه مثل قبل. قبلا این‌طور بود که خرید و فروش غیرقانونی می‌کردند و ممکن بود یک ملک را به چند نفر بفروشند، الان وضع فرق کرده، چون خرید و فروش قانونی شده و باید بارکد بگیریذ دیگر نمی‌توانند از این راه سر مردم را شیره بمانند اما یک راه دیگر پیدا کرده‌اند». مینا طرشتی، کارمند شرکت ایزوگام شرق واحد برند، این دلال‌بازی را این‌طور توضیح می‌دهد: «شرکت‌های سازنده مسکن مهر برای تحویل مجتمع‌های آماده‌شده شرط گذاشته‌اند که سراسر آن تعداد ساکنان هر آپارتمان باید به یک حد قراردادی برسد تا خدمات‌رسانی به آن انجام شود. مثلاً برای آپارتمان‌های ۶۰×۱۵ واحدی و ۱۵ طبقه برند باید حداقل ۴۰ واحد بیابند و حداقل تا آسانسور راه بیفتند و حیاط مجتمع ساخته شود. خب اگر کسی نباید چه می‌شود؟ شما خانه را دارید و شرکت هم می‌گوید آن را تحویل داده اما باید پنج طبقه از بله‌ها بالا بروید!» می‌پرسم خب نقش دلال‌ها این وسط چیست و او می‌گوید: «اینکه شما را ترغیب کنند خانه را تحویل نگیریذ و بفروشیدش. فروختن خانه چند ماه زمان می‌برد و مجتمع تا تعیین تکلیف آن باید منتظر بماند برای



خدمات. آن‌وقت کسی که محتاج یک سرپناه است، حاضر می‌شود ملک خود را ارزان‌تر از قیمت بفروشد و به‌اصطلاح جانش را برآرد برون!» (چهار) «شما توجه داشته باشید که فقط در فاصله پنج سال یعنی از سال ۸۵ که آقای احمدی نژاد گفت مسکن مهر به برند بیاید تا سال ۹۰، به جمعیت پنج هزار نفری این شهر، ۲۳هزار نفر اضافه شده، یعنی اگر فکر کنیم تهران سال ۸۵، شش میلیون جمعیت داشته با این ضرب افزایش باید حداقل بیست‌وسه، چهارمیلیون نفر به جمعیتش اضافه می‌شده؛ این اضافه‌شدن جمعیت را اگر تصور کنید منوجه می‌شوید که خانواده‌های قدیمی برند که از سال ۷۸، ۷۹ در این شهر زندگی می‌کرده‌اند نباید چندان دل خوشی از مسکن مهر و بانانش داشته باشند». این آقای مغازه‌دار که یکی از قدیمی‌ترین اهالی برند است به ترافیک شبانه ورودی‌های برند اشاره می‌کند، به این واقعیت که شرکت‌های سازنده مسکن مهر، شبانه درخت‌های برند را قطع کرده‌اند و در چند سال این شهر از یک محله خوش‌آب‌وهوا به یک شهرک مسکونی خشک و بی‌روح بدل شده: «قبلا می‌رفتمی سمت زرنديه و با دیدن جنگل‌های تنک اینجا کلی روحیه می‌گرفتمی، عادلانه خدماتی مانند بهداشت، آموزش، اشتغال و مسکن نیز اضافه می‌شد، فقر تا به این اندازه در کوچه و خیابان شهر رخ نمی‌نمود و فریاد آی آدم‌ها به گوش نمی‌رسید. علاوه بر همه اینها، پادمان نرود ما داریم درساره جامعه‌ای سخن می‌گوییم که جنگ هشت‌ساله تحمیلی را پشت سرگذاشته است. طبیعی است عوارض چنین جنگی هنوز زنده باشد و در سازوکار اداره کشور نقش تلخ خود را ایفا کنند. استفاده از ترکیب اقتصاد مقاومتی در بیانات رهبری هم اشاره‌ای به این موضوع دارد که عوارض جنگ هنوز به ما این فرصت را نداده که به سطح توقعات‌مان از عدالت اجتماعی و خالی‌شدن جامعه از چهره فقر نزدیک شویم. بازسازی هنوز ادامه دارد و هزینه‌بر است؛ جنگ تا تمام محرومیت‌هایش اگرچه به پایان رسیده اما تا رسیدن به عدالت اجتماعی، این سرمایه‌های اجتماعی هستند که می‌توانند بازوی ما در ریشه‌کنی فقر باشند.

***رئیس انجمن مددکاری ایران**